

# تمرین های متد اکتینگ قسمت ۲ : داستان پردازی از یک شخصیت (نسخه PDF)

خوب در ادامه تمرین های متد اکتینگ یکی از تمرین هایی که به کلاس داده شد این بود که یک شخص را در خیابان پیدا کنیم و برای خودمان داستانی تخیلی و فرضی از این شخصیت بنویسیم . این تمرین برای بالا بردن قدرت تخیل شماست . خوب من هم برای اینکار تصمیم گرفتم از دم درب مجتمعی که شرکت در آن قرار دارد یک شخصیت دستفروش را برای شما به تصویر بکشم ، شما می توانید هر شخصیتی که دوست داشتید را در این حالت به مرحله تحریر در بیاورید پس با ما باشید .

هر روز ساعت ۹ صبح میاد دقیقا سر جایی که مشخص شده ، نبش یه خیابون که شلوغترین خیابون شاهین ویلا محسوب میشه بساط می کنه ، اصلا مشخص نیست که دقیقا چه چیزی کارش هست ! یه روز میبینی که کلی دئودورانت دست دوم میفروشه و یه روز کتاب ! یه روز سبزی و میوه و یه روز ساعت و ابزارآلات ... برای من این شخصیت عجیب هر روز جلوی چشمام بود تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم به سمتش برم و ازش بپرسم که کارش چیه و چجوری شده که اینجا دستفروشی می کنه و قصه از اینجا شروع شد ...

یه کم که باهاش گرم گرفتم متوجه شدم این آدم به نظر از نظر توانایی ذهنی دچار عقب ماندگی هست ، سن کمی نداشت شاید راحت بالای ۳۵ سال سن داشت . دندان هایی مسواک زده و زرد !!! کنجکاو می من از این بود که دست به هر کاری میزد تا جنس هاش رو بفروشه ... گریه میکرد ! داد و بیداد می کرد !

بعضی اوقات پیرهن و لباس مردم رو هم میگرفت که یه چیزی ازش بخرن ... برام واقعا عذاب آور بود دیدن اینجور موارد توی خیابون ... کلا دیدن بدبختی یکی برام اصلا جالب نیست .. یه نیم ساعتی باهاش گپ زدم ولی اطلاعات خاصی نتونستم ازش بدست بیارم ... ولش کردم بالاخره قرار نیست آدم هر چی انرژی داره رو برای یه نفر بزاره که بدونه چیکارست ! ولی خوب همیشه اونجا بود ... سه ماهی حد اقل من خودم دیدمش ...

اما کنجکاو می من به همینجا ختم نشد ! مطمئن بودم اون یه دستفروش ساده نیست ! یه چیزی این وسط لنگ میزد ! یه دستفروش باید برنامه داشته باشه ! باید کالا داشته باشه ! باید شناس بشه توی فروش یه محصول البته استعداد فروش ! که هیچکدوم برای این بنده خدا صادق نبود ! تصمیم گرفتم به خاطر کنجکاو خودم هم که شده بیشتر بهش توجه کنم و همینجور ماجرا برام جالبتر شد ...

یه شخصیت تپل میل داشت ! به نظر نمیتونست اینقدر بدبخت و بیچاره هم باشه !! حتی رنگ دندوناش با اینکه زرد بود به نظر نمیرسید دندون خراب داشته باشه ! یه روز گفتم هزار زودتر ازش پیام سر کار ببینم با چی میاد با چی میره ! دیدم از یه کوچه بالاتر پیاده اومد سر جاش بساط کرد !! فرداش گفتم برم داخل کوچه بالا ببینم چه خبره ... اینجا جرقه عجیبی توی ذهنم زده شد !!! طرف هر روز صبح با یه پرشپای مشکی رنگ تر و تمیز میومد ته خیابون بالای پارک می کرد و بعد از صندوق عقب بساطش رو برمیداشت و میومد سر جاش !!

دیگه با خودم گفتم یه خبری هست حتما ... چرا یه آدم که پرشپا داره !! میاد با این لباس و این حجم از درموندگی یه جورایی گدایی می کنه ؟ گذشت و گذشت !!! چهار ماه تمام این دستفروش با همین روش اومد و رفت ... جالب اینجا بود !! همیشه جایی که بساط می کرد حد فاصل دو تا بانک بود ! بانک ملی و بانک ملت !! چرا دم بانک بساط می کنه ؟ شاید چون شلوغه ...

طبق معمول... هر هفته معمولاً... توی یه ساعت معین از صندوق مرکزی بانک ماشین و محافظ میفرستادن که بیان پول رو ببرن از بانک ...دیگه این برای مایی که دائم میدیدمشون طبیعی بود ! اما جذابترش ربطی بود که این جابجایی پول و این دستفروش داشتن !!! دیدم یکی دو باری که مامورای انتقال پول اومدن این خیلی باهاشون گرم گرفت ! بیشتر خودشو به خنگی زد ! انگار مامورها هم میشناختنش ! یه سناریو تو ذهنم اومد ... شاید این داره برنامه ریزی می کنه که به ماشین حمل پول حمله کنه و ...

یک ماه بعد متوجه شدم که به بانکی که همون دستفروش جلوش بساط می کرد سرقت مسلحانه شده ... رفتم پایین ببینم چه خبره ! دیدم دستفروشه نیست ... با خودم دیگه مطمئن شده بودم که خود خودش ... عجب شخصیت مارموزی داشته و احتمالا این چند ماه هم برای بررسی نحوه انتقال پول اینجوری خودش رو به منگولی زده ...

سه روز بعد دیدمش ! پاش شکسته بود ... همه چیز برام عجیب بود ! خوب سارق چرا باید برگرده به محل سرقتش اینقدر تابلو ؟ اما اینبار برگشتنش فرق داشت ... پرشپای مشکی اینبار توی خیابون بالا نبود ! اومد پارک کرد جلوی بانک ، پیادش کردن و رفتن تو خیابون بالای پارک کردن !!! یکی اومد از پرشپا پایین و بهش کمک کردن بساطش رو بچینه ...

دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد !! پرشیا مشکی برای سوپر مارکتی خیابون بالایی بود که سر راه که از خورش میومد این بنده خدارو هم که کندذهن بود میرسوند اینجا ... ظاهرا سه روز پیش ماشین بهش زده بود و پاش شکسته بود ... از سوپر مارکتیه در مورد پسره پرسیدم و متوجه شدم که با همین وضعیت داره خرج یه خونواده رو میده و چون خودش پول نداره جنس بخره همسایه ها جنس های دست دوم میدن بهش بفروشه مشغول باشه و مردم هم به خاطر رضای خدا بهش کمک می کردن ... هیچوقت خودم رو به خاطر این قضاوت زود نبخشیدم ...

این یک داستان تخیلی است ... می تونست خیلی طولانی باشه اما خواستم زود جمع بشه ...

نویسنده : محمد نصیری

منبع : [جزیره سینما و تاتر وب سایت توسینسو](#)

هرگونه نشر و کپی برداری بدون ذکر منبع و نام نویسنده دارای اشکال اخلاقی است

مطلب اصلی